

نگاهی مختصر به تاریخ خردگرایی و دگراندیشی در اروپا

کاری تحقیقی از: جهانگیر راستین، علی نامی و امیر امانی

سیر خردگرایی و دگراندیشی در اروپای باستان به سالهای پیش از میلاد مسیح بر می گردد. «گزنفون» (427-354 ق م) تاریخنویس، نویسنده و سردار یونانی جز اولین خردگرایانی بوده که در آن مقاطع زمانی جلب توجه می کند. درباره او بسیار چیزها نوشته اند. او اهل «کولوفون» بود و پرستش بت ها را قبول نداشت زیرا معتقد بود که:

" اگر گاوها، اسب ها، و شیر می توانستند نقاشی کنند، حتما خدایان گاوها بشکل گاو و خدایان اسب ها بشکل اسب و خدایان شیرها بشکل شیر بود و بالاخره خدایان هر نوع شبیه خود آن نوع بود".

عقاید «گزنفون» در همه جا پخش شد. اما طبقه حاکمه تحمل این را نداشت که کسی درباره ی وجود خدایان شک کند یا به شوخی از آنها یاد کند، چون این خدایان بودند که از ادعاهای به اصطلاح «مقدس و مشروع» آنها برای در دست داشتن قدرت، حمایت می کردند؛ با این وصف هنوز بودند کسانی که به حرف های گزنفون گوش می دادند.

زمان می گذشت و همزمان منافع و مذهب طبقه حاکمه نیز کاملتر می شد و خدایان بیشتر، اسطوره های بیشتر، سنن و شعایر بیشتر و مراسم بیشتری به آن افزوده می شد. معبدهایی ساخته شدند که در آنها خدایان و الهه ها را پرستش می کردند. در حقیقت معنی این پرستش «بخشش» بود که به این وسیله مردم به خاطر «جلب خدایان» پول و یا چیزهای دیگر به معبد بدهند.

دستاندارکاران معابد علاوه بر سهیم شدن در غنایم جنگی، هدایای نظیر غذا، دام، میوه ی باغها و حتا انسانها را نیز دریافت می کردند. با تسلط دستاندارکاران معابد بر ثروت بیکران و نزدیکی با قدرتهای وقت خود، کم کم ما شاهد شکل گیری کاست خدایی در جوامع باستان هستیم که خود را نمایندگان خدایان و بالاتر از همه می شمردند. قدرت آنها بقدری زیاد شد که همراه پادشاهان و فرعون ها، امپراطوری عظیمی را بوجود آوردند که بردگان وفادر را «تحت اراده ی خدایان تعالی» زیر سلطه داشت.

حتی مذهب هم مجبور بود که چیزی شبیه علمی برای خود اختراع کند، (الهیات: فلسفه الوهیت) که وجود مذهب را توجیه کند. اولین چیزی که مذهب اختراع کرد سرنوشت «واپسین» یعنی زندگی واپسین بود.

عقاید مصری ها بسیار ساده بود. انسان مخلوق از «پریس» است و باید تابع اراده او در زمین باشد. آنها باید بردگی را بپذیرند و به امید باشند که اگر رفتار خوبی داشته باشند زندگی بعد از مرگ بهتری در آن دنیا منتظرشان خواهد بود. دنیایی که دیگر بردگی نخواهد بود و فقط یک رئیس ابدی خواهد داشت.

اما در دنیا بودند آدمهایی که با اعتقادات کورکورانه مقابله می کردند و ترجیح می دادند بر اساس علم نتیجه گیری کنند. یکی از متفکرینی که او را « پدر فلسفه» خواندند، «تالس» بود. او در حدود سال (640 قبل از میلاد در شهر « میلیتوس» دنیا آمد. بیشتر وقت خود را صرف مطالعه ریاضیات و ستاره شناسی کرد و فقط به قصد تامین معاش روزانه، به سوداگری پرداخت. تالس از زمره ی «ماده گرایان» اولیه محسوب می شود.

تالس در کهولت ملقب به خردمند شد و بعدها که یونانیان برای خود هفت خردمند شناختند، او را نخستین آنان دانستند. از او پرسیدند که چه کاری بسیار دشوار است. پاسخ داد: « خود شناختن». پرسیدند خدا چیست؟ گفت: « آنچه نه آغاز دارد و نه انجام». پرسیدند که کمال تقوا و عدالت در چیست. گفت: « در آن است که هیچ گاه آنچه را که برای دیگران عیب می شماریم، خود نکنیم». تالس سرانجام هنگامی که نظارگر یک مسابقه ورزشی بود، از گرما و تشنگی و ناتوانی جان سپرد.

« فیثاغورث» مرد مشهور دیگر با سبیل های انبوهش (ملقب به پدر ریاضیات) عنوان نمود که عدد در مرکز اشیا قرار دارد، در نتیجه می توان گفت که یک رابطه ی کاملا ریاضی بین اجزای بدن موجود است.

فیثاغورث و پیروانش جز اولین کسانی بودند که اظهار داشتند، زمین در مرکز جهان قرار ندارد. او با تشکیل گروههایی متشکل از جوانان در جنگل های « سیسیل» شروع به تعلیم راه و رسم مبارزه و استدلال به آنها نمود، تا به مقابله با دموکرات ها آتن نشین درآیند. در نتیجه ی بالا گرفتن مبارزه پیروان فیثاغورث بر علیه ادیان ساختگی، مرتجعان مذهبی متحدان دست بکار شدند و بر پیروان فیثاغورث حمله برده و آنها را منکوب نمودند.

بعد از « فیثاغورث» نوبت « هراکلیت» بود او را اغلب « پدر دیالکتیک» می خوانند به معنی بحث و جدل. هراکلیت فیلسوفی بود که به خدایان اعتقاد نداشت و معتقد بود که هر چیزی که وجود دارد در عین حال وجود ندارد. اشیا تغییر می کنند، دانما پدیدند و ناپدیدند. هراکلیت می گفت: " در یک رودخانه دو بار نمی توان شنا کرد، چون هر آنچه که یک بار واقع می شود دفعه دوم همان نیست".

متفکران خردگرای اولیه در شرایط خفقان آوری به تبلیغات عقاید خود می پرداختند زیرا علم بسیار عقب مانده بود و زمان آن نبود که نظریات غیر مذهبی را مورد آزمایش قرار داد. در چنین زمانی در جزیره « سیسیل»، « امپیدوکلس» فیلسوف و متفکر دیگری ادعا کرد که انسان زمانی از خدایی نزول کرد و به خاطر گناهان و ناپاکی اش به زمین نازل شد. او همچنین معتقد بود که هر چیزی از آتش، هوا، خاک، و آب ساخته شده است. این نظریه عینا تا قرون وسطی ادامه داشته و راه را برای شیمی جدید باز کرد. امپیدوکلس می گفت: " این چهار عنصر تحت تاثیر دو نیرو هستند: نیروی جذب و نیروی دفع (یا عشق و نفرت). عشق وحدت ایجاد می کند و نفرت جدایی و به این شکل حرکت و تغییر به بوجود می آیند. این دو قدرت چگونگی تغییر اشیا را در جهان برطبق آهنگ زندگی و مرگ تعیین می کنند.

فیلسوف خردگرای دیگری که عقاید بسیار روشنگرانه‌ی مهمی را مطرح کرد و جان خود را در این راه از دست داد، «آناکساغوراث» بود که جز حقیقت چیز دیگری به زبان نیاورد. او می‌گفت: " خورشید توده‌ای از سنگ و آتش است."

اما مهمترین فیلسوف خردگرای تمام قرون که خیلی وی را « پدر بزرگ طنز» نامیده‌اند «سقراط» بود. او همه چیز را به مسخره می‌گرفت از خدایان گرفته تا فیلسوفان و مذاهب و همینطور خودش را هم از این قاعده مستثنی نمی‌کرد. او یکی از اولین متفکران تاریخ بشر است که می‌گفت اخلاق مترادف مذهب نیست. تعدادی از جملات قصار سقراط که در طول زمانهای طولانی در تاریخ همچنان پژواک می‌شود عبارتند از:

- شک منشا حقیقت است

- خودت را بشناس

- زندگی وقتی آغاز می‌شود که شما درباره‌ی آنچه که پیش از شما وجود داشته است، شک کنید

- انسان به دلیل نادانی بدی می‌کند، هیچکس دانسته بد نیست

- انسان می‌تواند بی آنکه خدا را قبول داشته باشد، انسان خوبی باشد.

بالاخره سقراط متهم به فاسد کردن اخلاق جوانان، اهانت به نهادهای اجتماعی، بی‌دینی و فساد اخلاقی و غیره شد. معنی همه اینها محکوم به مرگ شدن بود و سقراط با نوشیدن شوکران این تاوان را پذیرفت. سقراط حتی در فاصله‌ی که جرعه‌های مرگبار شوکران را می‌آشامید، به بحث با هوادارانش ادامه داد.

فلسفه یونان با مرگ سه متفکر والا یعنی: افلاطون، دموکریت و ارسطو پایان می‌گیرد که به اختصار به تفکر آنها نگاهی گذرا می‌اندازیم.

افلاطون روش بحث و مجادله را برای بیان افکارش بکار گرفت. به این ترتیب وی سه سوال اساسی فلسفی را مطرح کرد: 1. انسان چگونه می‌تواند حقیقت را کشف کند؟ 2. منشا جهان چیست؟ 3. هدف زندگی چیست؟ جواب‌هایی که افلاطون به این سوال‌ها می‌داد بنای سیستمی را در فلسفه گذارد که به ایده‌آلیسم عینی معروف شد. بر مبنای این سیستم، اشیای سایه‌هایی از ایده هستند. ایده‌ها جاویدانند در حالیکه اشیای این طور نیستند. مثلا حیوانی به نام اسب وجود ندارد، آنچه وجود دارد، ایده ما از اسب است. افلاطون می‌گفت: " دانش حقیقی نه از طریق ادراک و نه از طریق خرد بدست می‌آید. انسان نمی‌تواند بوسیله علم حقیقت را بشناسد بلکه از طریق «الهام» که از جهان بالا می‌آید، حقیقت را می‌شناسد. انسان نمی‌تواند اشیای را بشناسد، بلکه این شناخت از طریق ایده‌هایی بدست می‌آید که خداوند به او می‌دهد.

تفسیرهای افلاطون درباره‌ی واقعیت، فرمانروایان را خوشحال کرد. مثلاً یکی از تفسیرهای او این بود: توده‌ی متواضع انسانها باید در خدمت عده‌ای افراد ممتاز و ثروتمند باشند. فقرا نباید از سرنوشت خود ناراضی باشند چراکه آنها در جهان دیگری به خوشبختی خواهند رسید. جهانی که بعد از مرگ وجود دارد، نه این جهانی که به هر حال

خیالی است. مدتی بعد، ایده های افلاطونی از این تر که روح جاودانی است و تن ناپاک است چون ماده است، پشتیبانی کرد.

«دموکریت» به خاطر مطرح کردن اندیشه های ماتریالیستی مورد آزار و شکنجه قرار گرفت. او می گفت: «جوهر گیاهانی از یک عده عناصر بی شمار یا ذراتی غیر قابل رویت، نامیرا و نامحدود تشکیل شده است. این ذرات از نظر اندازه و شکل متفاوتند، و حرکتی درونی دارند. دموکریت چهار قرن قبل از میلاد و بیست و چهار قرن قبل از انیشتین درباره ی اتم ها صحبت می کرد.

«ارسطو» نیز به مثابه یکی از فیلسوفان دگر اندیش فصل جدیدی در اندیشه های آتیستی و انتقادی باز کرد. او نابعه ای در تمام زمینه های پژوهشی زمان خود بود. او معلمی بزرگ و عالمی خستگی ناپذیر بود. نظریات ارسطو تاثیر خود را تا زمان پیدایش ماتریالیسم قرن هیجده، بروی تمامی زمینه های پژوهش انسان گذارده است. یکی از کشفیات جالب ارسطو این بود که تفاوت های اجتماعی از نابرابری اقتصادی و شرایط اجتماعی سرچشمه می گیرد. او می گفت بعضی ها پولدارند و بعضی بی پول و این تقصیر خدایان نیست. ارسطو معتقد بود که که مساله اصلی اینست که قدرت در دست کیست. اگر ثروتمندان قدرت را در دست گیرند، به این الیگارش می گویند و اگر مردم قدرت را در دست گیرند، دموکراسی. دموکراسی در اشکال مختلف خود را نشان می دهد و بستگی دارد به اینکه کدام طبقه بر جامعه مسلط باشد: دهقانان، پیشه وران...

بنابراین، ارسطو اولین کسی بود که تشخیص داد شیوه های اقتصادی، نابرابری های اجتماعی را بوجود می آورند. از سوی دیگر، او برده داری را قبول داشت چون معتقد بود که برای جامعه ضروریست. نظریات افلاطون برای ارسطو مسخره بود. چون افلاطون حواس را اساس حقیقت می دانست.

تعالیم او درباره ی اخلاقیات این بود که هدف از زندگی شادی است. بنابراین، وی تاکید می کند که هر کسی با داشتن پول یا قدرت یا افتخار، می تواند به اندازه ی کافی خوشبخت باشد.

با پیدایش مسیحیت قلابی و به پیامد آن استیلای کلیساهای مسیحی بر کلیه امور مردم، فلسفه به زوال گراید و دانش، برده ی الهیات (مذهب) شد. اتفاقی نیست که این دوره ی شگفت انگیز را عصر ایمان نامیده اند، یعنی تمامی استدلال های علمی بوسیله ی ایمان حاکم از بین رفت.

در طول این دوره تاریخ در روم، دیکتاتوری ددمنشانه ای بوجود آمد که هر کس که طبق روال کلیسا فکر نمی کرد «مرتد» قلمداد می شد. تمامی آثار و نشانه های فلسفه در اروپا از بین رفت و دستگاه «تفتیش عقاید مذهبی» آتش مجازات و اعدام را بر افروخت.

همزمان با این عصر تیره، برخورد انتقادی با مذهب در دنیای مسلمان شده هم ادامه داشت؛ مردانی مانند «ابن سینا» انجیل را رد می کردند و معتقد بودند که یک مشیت «داستان ساختگی است که فقط به درد توده ی جاهل می خورد».

زمانیکه فلسفه ی راستین امکان رشد نداشت، عده ای از مردم بیکار وقتشان را صرف لفاظی های خدا شناختی کردند. مثلا بحث درباره ی این موضوع می کردند که آیا فرشتگان ناف دارند، آیا خرچنگها روح دارند؛ یا وقتشان را صرف آیین های مذهبی و کلیسایی می کردند. «توماس آکویناس» یکی از این افراد بود که 21 جلد کتاب با خطوط عجیب و غریب برای دفاع از مرام کلیسای کاتولیک روم نوشت.

ماکیاولی اولین کسی بود که به کلیسا حمله کرد و بر عیله دیکتاتوری کشیشان، سخنرانی های کرد. او می گفت: " خدا در خدمت منافع کلیساست".

با شروع شدن دوره رنسانس- دورانی که عقل و علم علیه تمام تعصبات و حکومت استبدادی مذهبی و تعصبات به پا خواست- کلیسا و حکومت های مذهبی اروپائی هر چه بیشتر شروع به عقب نشینی کرده اند و اولین طلیعه های پیروزی اندیشه نمایان گشت. «فرانسیس بیکن» بعنوان یک متفکر دگر اندیش در همان زمانهای ابتدائی رنسانس می گفت: " من تعجب می کنم که همه کشورها با اینهمه نجیب زاده در بدبختی به سر می برند".

این اولین دوره در تاریخ بشر است که ناگهان اندیشه های نوین در آن شکوفان شد: پیروزی اندیشه بر تاریکی؛ کسانی نظیر: دانتیه، پترارک، داوینچی، آراسموس، لوتر، ویکو، کوپرنیک، گالیله، کیپلر، نیوتون، بیکن و ژوردانو برونو پای به عرصه تحول اندیشه گذاشتند.

البته رنسانس با شکنجه، جان فشانی و جان باختن بسیاری از متفکران در علوم مختلف به دست حکومت کلیساها آغاز شد. به طور مثال: گالیله برای اینکه معتقد بود زمین دوار است به دادگاه تفتیش عقاید فرستاده شد و یا کیپلر این دانشمند بزرگی که فرضیه مدار انتقالی را کشف کرد تحت فشار جانکاه کلیسا قرار گرفته، مادرش را به جرم جادوگری به زندان انداختند و کتابهای او را آتش زدند. «ژوردانو برونو» راهب دومینیکن و معاصر گالیله که از قانون وحدت وجودی - طبق این قانون خدا و طبیعت به ترتیب به مثابه عناصر فعال بودند- سر باز زد، در سال 1600 زنده زنده در آتش سوزانده شد.

«جامباتیستا ویکو» مؤلف کتاب «اصل علم نوین درباره ی طبیعت مشترک ملل» که پیشتر از او نام بردیم معتقد بود که تاریخ بشر از سه مرحله که منطبق با سه مرحله از زندگی انسان است، می گذرد. سه مرحله ی زندگی انسان بدینقرار هستند: طفولیت، جوانی و بلوغ. در عرصه اجتماعی و تاریخی، ویکو این فرضیه را چنین توضیح می داد که که در مرحله اول تاریخ بشر، ما شاهد بربریت و پدر سالاری که انسان شکارگر تحت تسلط ارواح است، هستیم. در مرحله دوم ما شاهد حکومتهای فنودالی هستیم. دوره ای که ارباب ها اقلیت و رعیت ها اکثریت را تشکیل می دهند. در نهایت در دوره سوم یا دوره جدید ما شاهد حکومتهای بالغ انسانی هستیم. نظریه ویکو بخودی خود چیز قابل توجهی نبود، اما دو نکته جالب داشت: اول- اینکه ویکو این نظریه را علی رغم جامعه فنودالی که خود در آن می زیست، اظهار داشت و دوم اینکه وی برای اولین بار از تکامل جامعه بسوی دموکراسی از طریق مبارزه طبقاتی سخن گفت. البته وی اشتباهش در این بود که جریان تکامل را در اینجا به پایان می رساند و معتقد بود که حکومت بورژوازی به حکومت بهتری تبدیل نخواهد شد؛ و تاریخ دوباره از دوران دیگری بر روی حلقه تکاملی جدیدی تکرار خواهد شد.

با وارد شدن دو متفکر یعنی «رنه دکارت» و «اسپینوزا»، تاریخ تکامل خرد وارد مرحله جدیدی شد. در زمانی که این فیلسوفان در قرن هفدهم قدم به عرصه تاریخ گذاردند، هنوز کلیسای روم بر فلسفه حکومت می کرد. دکارت که واقعا علمی می اندیشید تمام قدرت خود را بکار برد تا اشیا را از دیدگاهی ماتریالیستی توضیح دهد. وی به تعقل در مورد طبیعت اشیا پرداخت و همزمان با آن شروع به اثبات وجود خدا کرد. دکارت می گوید: " تمام اشیا را که ما را

به روشنی و دقت دریافت می کنیم، وجود دارند." دکارت النقطاتی از نظریان ماتریالیستی (مثلا می گفت: " من فکر می کنم، پس هستم") و ایده آلیستی (مثلا بشر را به یک ماشین حاوی روح تجسم می کرد)، را حمل می کرد. دیدگاه دکارت با اینکه موجب تحول عظیمی در زمان خودش شد ولی یک دیدگاه مکانیستی بود.

« اسپینوزا» عینک ساز فقیری و یکی دیگر از اندیشمندان خردگرای بود که به کشف بزرگی نائل آمد. او برای اولین بار در تاریخ مکتوب بشر گفت: " انسان آزاد است همانگونه بیندیشد و همانگونه معتقد باشد که خود او به او می گوید." اسپینوزا معتقد بود که خدا به طریقی که مذهب می گوید، وجود ندارد؛ مگر به مثابه ی «اصلی» نامتعیین و روحانی، و نیز ذاتی که واقعیت جهان را تشکیل می دهد.

اما فیلسوفان خردگرانی نظیر اسپینوزا و دکارت که ما آنها را ماتریالیستهای مکانیکی می نامیم دارای یک اشتباه اساسی بودند و آن این بود که آنان معتقد بودند که طبیعت تغییر نمی کند، تحول نمی یابد و از قوانین غیر قابل تغییر ابدی تبعیت می کند. متفکرینی نظیر دیدرو پا را هم از این فرا تر گذاشته و با مقایسه ی کائنات به نتیجه رسیدند که جهان و بشریت تغییرناپذیر هستند. دیدرو عنوان نمود که ستاره شناسی نشان داده است که سیارات در مدارهای معینی که دائما تکرار می شود به گردش خود ادامه می دهند در نتیجه جهان و بشریت نیز همیشه یکی بوده اند.

برای بسیاری از ماتریالیستهای مکانیکی توده مردم، کمتر دارای نقش و قدرت محرکه ی تاریخی بودند بلکه فقط " قهرمانان" (پادشاهان، فرمانرویان، پیامبران و فیلسوفان) بودند که به مثابه رهبران وجود داشتند.

پیش از پرداختن به تفکر مارکسی، ابتدا نگاهی می اندازیم به امپرسیونیستها (تجربه گریان) که اندیشه های متفکران آن دستمایه بسیاری از اندیشه های امروزی گشت.

اولین آنها « جان لاک» است. متفکری از کشور انگلستان که علیه حق الهی پادشاهان و جاودانه بودن (حقیقت مطلق) مذهب و تعصبات کلیسا و ... اعتراض کرد. لاک نیز یکی دیگر از ماتریالیستهای ملحد بود. او می گفت: " هیچ انسانی حقی بیشتر از دیگری ندارد؛ چراکه ما برابریم و همه همان ویژگی ها و شرایط را داریم که دیگری دارد. همه برابریم و حقی یکسان در لذت بردن از ثمرات طبیعت داریم".

لاک معتقد بود که انسان ها آزادند که به شیوه ی خود در مورد خدا بیندیشند، نه طبق توصیه های این و یا آن مذهب... این امر مثل صاعقه ای بود که بر سر کشیشان و یک فیلسوف ایده آلیست به نام جرج برکلی و اسقف کلیسای انگلیس فرود آمد. وی سعی کرد نظریات لاک را رد کند، اما موفق نشد چون فیلسوف دیگری به دفاع از عقاید لاک قد علم کرد. او « دیوید هیوم» و اهل انگلستان بود. هیوم با نظریات ضد مذهبیش در انگلستان هیاهویی بپا کرد و در نتیجه مجبور شد عازم فرانسه شود.

فرانسه در آلمان مرکز تجمع واقعی اکثر اندیشه های مترقی بود. طغیان شدیدی بر علیه ظلم و ستم دستگاه زور و استبداد در همه جای فرانسه به چشم می خورد. این طغیان ها در نهایت در قالب انقلاب فرانسه و پیروزی خرد بر مذهب اوج گرفت. از جمله اندیشمندان این دوره می توان به ولتر، روسو، دیدرو، منتسکیو اشاره نمود.

البته، باید بگویم که انقلاب فرانسه در گسترش اندیشه های سیاسی (نظیر آزادی، برابری و برادری) بیشتر از اندیشه های فلسفی نقش داشت. از دیگر تاثیرات آن می توان به جنگهای آزادیبخش آمریکا برای رهایی از قید استعمار اروپا و مبارزات اروپاییان برای رهایی از سلطه حکومت پاپ اشاره کرد.

درست بر خلاف فلسفه ی ماتریالیستی قرن هفدهم، نوعی فلسفه ایده آلیستی در قرن هیجدهم رشد کرد و نماینده ی بزرگ این سیستم فلسفی « امانوئل کانت» بود. مهمترین اثر کانت « نقد خرد محض» است. اثری که ثمره ی پانزده سال تحقیق بود. بعضی از نکات پیچیده ای که در درون این مطالعات کانت نهفته است، عبارتند از:

" هیچ نوع مرامی چه مذهبی و چه علمی از عهده ی تعریف واقعیت بر نمی آید؛ مگر فرضیه ی محض...»".

" هر نوع تلاشی برای درک دانش متعالی بیهوده است، چراکه در مقابل هر تز ارائه شده، می توان آنتی تزی قرار داد...»".

" امکان ندارد که از طریق وسایل طبیعی، هستی خدا را اثبات کرد..."

کانت اعتقاد راسخ داشت که اخلاقیات بدون ایمان به خدا یا جاودانگی نمی تواند وجود داشته باشد. پس هر کس مجبور است که ضرورت وجود خدا را قبول کند...

حالا بعد از نگاه به اندیشه های متفکران خردگرای قرون گذشته به زندگی مارکس نظر می افکنیم. کسی که اندیشه هایش باعث انقلابات فکری و اجتماعی وسیعی در سطح جهان شد. مارکس پس از سالهای مبارزه و تحقیق، به این نتیجه رسید که باید بر خلاف اندیشمندان خردگرای گذشته که عده ای به ماده اصالت داده و عده ای دیگر به روح، مستقیماً از خود « انسان» شروع کرد. او در مورد فلاسفه گفت: " فلاسفه همیشه جهان را تفسیر کرده اند، در حالیکه هدف تغییر آنست".

کارل مارکس در 5 مه 1818 در شهر « تریر» پروس چشم به جهان گشود. پدرش یک وکیل یهودی بود که به مذهب پروتستان در آمده بود.

مارکس مدرسه ی متوسطه را در « تریر» به پایان رسانید و پس از آن ابتدا در شهر « بن» و سپس در « برلین» به آموزش حقوق، فلسفه و تاریخ پرداخت. در دانشگاه برلین، سخت تحت نفوذ عقاید هگل قرار داشت. هگلیست به دو دسته عمده تقسیم می شدند که برداشتهای کاملاً متفاوت از نظریات هگل را مطرح می کردند. دسته اول هگلیست های مسن بودند. آنان این فرمول معروف هگل را که " هر آنچه واقعی است عقلایی است" را به اینصورت تفسیر می کردند که آنچه واقعی است ضروری است و اگر نه وجود خارجی نمی داشت و آنچه که تا به حال به تحقق نرسیده است،

نه عقلایی و نه ضروری می باشد. بر اساس همین تفسیر هگلیست های مسن بود که آنان دفاع سرسختانه از سلطنت پروس؛ مذهب و دولت را در دستور کار خود قرار دادند.

چهل سال بعد، انگلس در کتاب «لودویک فویر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان» در مورد تفاوت‌های عمده ی دو گروه هگلیست های مسن و جوان چنین نوشت:

"دکترین هگل آنقدر گسترده بود که بتواند متنوع ترین برداشت های حزبی را به زیر چتر خود بگیرد. در آلمان آنروز، دو چیز بطور ویژه، با خصلتی اساسا تنوریک، بیانگر توجهی عملی بود: دین و سیاست. کسی که بر فلسفه ی هگل به عنوان دستگاه تاکید می ورزید می توانست در این دو عرصه، به حد کافی محافظه کار باشد. و کسی که بر عکس روش دیالکتیکی هگل را اصل می دانست، می توانست، چه از نظر دینی و چه سیاسی، کاملا در نقطه ی مقابل موضع اولی قرار بگیرد..."

مارکس که روش دیالکتیکی فلسفه هگل را پذیرفت به گروه دوم پیوست و نقد بیرحمانه ی آنان علیه فلسفه، مذهب، تاریخ و اقتصاد سیاسی را مشتاقانه دنبال نمود.

مارکس نیز بمانند تعدادی از هگلیستهای جوان نظیر «برونو بونر» و «کوپن» علاقه و توجه ویژه ی به فلسفه پسا-ارسطونی بخصوص اپیکور و دموکریت از خود نشان داد. در همین راستا بود که رساله ی دکترینش، را در مورد فلسفه ی طبیعت «اپیکور» و «دموکریت» برگزید و آنرا در شش دفتر به انضمام یادداشت‌های ضمیمه اش در سال 1841 ارائه داد. در این رساله او بر خلاف هگل که معتقد بود فلسفه طبیعت اپیکور در توضیح پدیده های گوناگون طبیعی بی قید و بی توجه است، بر عمق فلسفه ی طبیعت اپیکور تاکید نمود. مارکس در فصل اول از بخش دوم رساله ی دکتری خود به اختلاف میان فلسفه طبیعت اپیکور و دموکریت پرداخته و چنین می نویسد:

"اپیکور یک جنبش سه گانه ی اتم ها در خلا را می پذیرد. نخستین جنبش، جنبش سقوط در خط مستقیم است. دومین جنبش ناشی از این است که اتم از خط مستقیم منحرف می گردد و سومین جنبش توسط تنش میان اتم های بی شمار بوجود می آید. دموکریت در پذیرش اولین و سومین جنبش با اپیکور موافق است. اما، انحراف اتم از خط مستقیم دموکریت را از اپیکور متمایز می کند."

مارکس بعد از فارغ التحصیل شدن، نویسنده ی یک روزنامه لیبرال-رادیکال شد و پس از ده ماه به سردبیری آن رسید. اما این روزنامه به خاطر مواضع سیاسی اش چندی پس از سردبیر شدن مارکس به وسیله ی حکومت تعطیل شد. نخستین مقالاتی که مارکس در این دوره منتشر کرده بود، بسیاری از مواضعی را که بعدها راهنمای مارکس در سراسر زندگی شدند، منعکس کرد. از این مقالات لیبرالی، اصول دموکراتیک، انساندوستی و ایدئالیسم تراوش می کرد. او انتزاعی بودن فلسفه ی هگل، رویای خام کمونیستهای تخیلی و آن فعالانی را به نظر او بر یک کنش سیاسی شتابزده اصرار می ورزیدند، رد می کرد. مارکس ضمن طرد این فعالان، زمینه ی کار سراسر عمر خودش را بنا گذاشت:

فعالیت‌های عملی حتی به وسیله ی توده ها، هر گاه خطرناک گردند، پاسخشان را می توان با دهانه ی توپ داد، اما افکار در صورتی که بر عقل ما فایق آیند و مجایمان سازند و ملکه ی وجدانمان گردند، به زنجیرهایی می مانند که شخص نمی تواند بدون در هم شکستن روحش آنها را پاره کند؛ این افکار به بختک‌هایی تبدیل می شوند که آدم تنها با تسلیم شدن به آنها می تواند از شرشان خلاص شود. (مارکس، 1842، 1977، ص 20)

مارکس در سال 1843 ازدواج کرد و چندی پس از آن آلمان را به قصد زندگی در فضای آزادانه تر پاریس، ترک گفت: در پاریس نیز همچنان با افکار هگل و هگلیان جوان کلنجر رفت. قسمتی از افکار این دوره ی مارکس در نوشته ی بسیار معروفش یعنی «نقد فلسفه حق هگل» انعکاس یافته است. در این نوشته مارکس درباره ی ماهیت و تعریف مذهب، زیباترین نقد تمام زمانها را ارائه داد. او می نویسد:

" این انسان است که مذهب را می آفریند و مذهب نیست که انسان را می آفریند. و در واقع مذهب خود آگاهی و عاطفه انسانی است که یا هنوز خود را نیافته و یا آنکه تاکنون خود را دوباره گم کرده است. البته انسان، موجودی انتزاعی نیست که خارج از جهان لمیده باشد. بلکه انسان در رابطه با جهان بشر، حکومت و جامعه است. این حکومت و این جامعه است که مذهب (یعنی) جهان آگاهی وارونه را می سازد. زیرا که جهان وارونه است و مذهب، تنوری عمومی این جهانست، خلاصه ای از دانه المعارف آنست، شکل عامه پسند منطق آنست، جوهر شرف معنوی آنست، شور و حرارت آنست، تائید اخلاقی آنست، مکمل تشریفاتی آنست، بنیان کلی تسلی و توجیه آنست. مذهب تحقق افسانه ای ذات انسانی است زیرا سرشت بشری دارای واقعیت حقیقی نیست. بنابراین مبارزه علیه مذهب، مبارزه مستقیم علیه آن جهانی است که عطر معنوی آن، مذهب می باشد. فقر مذهب ضمن آنکه بیان فقر واقعی است، در عین حال اعتراض علیه فقر واقعی نیز می باشد. مذهب آه و فغان مخلوق در تنگنا افزاده است، احساس به یک جهان بی احساس است، همانطور که روح یک کیفیت بی روح است. مذهب تریاک مردم است.

مذهب به مثابه خوشبختی تخیلی مردم است و از بین بردنش به مثابه مطالبه خوشبختی واقعی آنهاست. مطالبه کنار گذاشتن خیال پردازیها در مورد کیفیت آنست، مطالبه کنار گذاشتن کیفیتی است که به خیالبافیها احتیاج دارد. بنابراین نقد بر مذهب، نطفه نقد برزخی است که جلوه قدس آن، مذهب است.

نقد، گلایه سیالی زنجیرها را بر پر کرده است، نه به خاطر آنکه انسان زنجیر خشک و کسل کننده ای را حمل کند بلکه به خاطر آنکه زنجیر را به دور افکند و گلایه زنده را بچیند. نقد بر مذهب، انسان را از اشتباه بیرون می آورد تا به این ترتیب فکر کند، عمل نماید، واقعیت خود را همچون انسان از اشتباه بیرون آمده و بر سر عقل آمده ای، ترسیم نماید و به این ترتیب بگرد خود و بگرد خورشید واقعی خویش بچرخد. تا زمانیکه انسان بگرد خود بچرخد، مذهب فقط خورشید تخیلی ایست که بگرد انسان می چرخد. بنابراین وظیفه تاریخ است که بعد از آنکه حقیقت آخرت از میان رفت، حقیقت دنیا را مطرح سازد. وظیفه فلسفه - که در خدمت تاریخ قرار دارد - اینست که بعد از بر ملا شدن اشکال مقدس از خودبیگانگی انسان، در وهله اول از خود بیگانگی را در اشکال نا مقدس آن افشا نماید. به این ترتیب نقد به آسمان میل به نقد زمین، نقد مذهب تبدیل به نقد بر حقوق و نقد الهیات میل به نقد بر سیاست می گردد".

مارکس همچنین در سال 1843 با دو رشته افکار نوین نیز برخورد داشت یعنی سوسیالیسم فرانسوی و اقتصاد سیاسی انگلیسی. شیوه ی منحصر به فردی که مارکس برای تلفیق فلسفه ی هگل، سوسیالیسم و اقتصاد سیاسی برگزیده، جهتگیری فکریش را تعیین کرد. یکی از رویدادهای بسیار مهم این دوره، ملاقات با مردی بنام فردریک انگلس بود که بعدها دوست تمام عمر، حامی و همکارش شد. انگلس که پسر یک کارخانه دار نساجی بود، منتقد سوسیالیست شرایط زندگی طبقه کارگر گشته بود. بیشتر دلسوزیهایی که مارکس نسبت به تیره بختی طبقه کارگر نشان می داد، از آشنایی او با انگلس و افکارش سرچشمه می گیرد. در 1844، انگلس و مارکس در یکی از کافه های مشهور پاریس پس از بحثهای طولانی، زمینه ی یک همکاری عمرانه را تدارک دیدند. انگلس درباره ی مباحثاتش با مارکس گفت، «توافق کامل ما در همه ی زمینه های نظری آشکار شد... و کار مشترک ما از همان زمان آغاز گشت» (مک للان، 1973، ص 131). در همین دوره، مارکس کارهای دانشگاهیش (که بسیاری از آنها در زمان زندگی منتشر نشدند) را نوشت که بیشتر در جهت توضیح پیوندش با سنت هگلی بودند (برای مثال، خانواده ی مقدس و ایدئولوژی آلمانی). اما در همین زمان، سال 1844، کتاب «دستنویسهای اقتصادی و فلسفی» را نیز به پایان رساند که همه ی سنتهای فکری را که خود در آن مستغرق شده بود در همین کتاب تلفیق کرد و اشتغال ذهنی روزافزونس را به حوزه ی اقتصادی، نیز در همین اثر منعکس کرده است.

از آنجا که برخی از نوشته های مارکس حکومت پروس را خشمگین ساخته بود، دولت فرانسه (به تقاضای پروسیها) مارکس را در سال 1854 از پاریس تبعید کرد و او ناچار شد به بروکسل برود. در حالی که رادیکالیسم مارکس پیش از پیش شدت می گرفت، در همین دوره عضو فعال جنبش انقلابی بین المللی شده بود. در همین زمان به

« اتحادیه کمونیستی» پیوست و آنها از او خواستند تا (با همکاری انگلس) سندی را در توضیح هدفها و باورداشتهای کمونیستی بنویسد. در نتیجه، « بیانیه کمونیست» به سال 1848 به نگارش در آورد. انتهای بیانیه کمونیست با این جملات به پایان میرسد:

« کمونیستها ها از مخفی داشتن آرا و هدف های خود بیزارند. آنان آشکارا اعلام می کنند که هدف های آنان تنها از راه سرنگون کردن تمام شرایط اجتماعی کنونی از طریق توسل به زور، تحقق پذیر است. بگذار طبقات حاکم از انقلاب کمونیستی بر خود بلرزند. پرولتاریا برای باختن چیزی جز زنجیرهایشان ندارند. برای بردن یک دنیا در برابر آنان است. کارگران جهان متحد شوید! »

مارکس پس از مهاجرت به انگلستان (لندن)، به خاطر ناکامی انقلابهای سیاسی سال 1848، از فعالیتهای عملی انقلابی دست کشید و به تحقیق جدی و مفصل درباره ی عملکرد های نظام سرمایه داری روی آورد. در 1852، مارکس در کتابخانه « بریتیش میوزیم» بررسیهای مشهورش را درباره شرایط کار نظام سرمایه داری آغاز کرد. این بررسیها سرانجام در یک کتاب سه جلدی به نام « سرمایه» به ثمر رسید که نخستین جلد آن در 1867 و جلدهای بعدی پس از مرگش منتشر شدند. او در این سالها در فقر زندگی می کرد و به سختی می توانست از طریق در آمد ناچیزی که از نوشته ها و حمایتهای مالی انگلس به دست می آورد، زندگی را ادامه دهد. در 1863، با پیوستن به « انترناسیونال اول» که یک جنبش بین المللی کارگری بود، دوباره درگیر فعالیتهای سیاسی شد. به زودی بر این جنبش چیرگی یافت و چندین سال از زندگی را وقف آن کرد. مارکس به عنوان رهبر انترناسیونال و نویسنده ی کتاب « سرمایه»، آوازه ای به هم رساند. اما از هم گسیختگی انترناسیونال به سال 1876، شکست جنبشهای گوناگون انقلابی و بیماری شخصی، مارکس را به زانو در آوردند. همسر مارکس در 1881، یکی از دخترهایش در 1882 و خودش در 14 مارس در گذشتند.

FOR : KETABNAK

TO PDF : dedarsabz (علی.ع)